

درد نهفته

اندرو میلر

ترجمه
منوچهر بیگدلی خمسه

فرهنگ نشرنیو
با همکاری نشر اسیم
۱۳۹۸- تهران-

جیمز دایر، جناب لسترید، دیدو، مری، لیدی هالم-همگی اشخاص خیالی، شهروندان تخیل‌اند که در قرن هجدهم ذهن ماجراهایی موهوم دارند. لیکن برخی از این شخصیت‌ها بر پایه افراد تاریخی ساخته شده‌اند. از این زمرة مشخص‌ترین فرد تامس دیمزدیل است که در سال ۱۷۶۷ برای مایه‌کوبی ملکه کاترین علیه آبله به دربار روسیه دعوت شد. سفر او بدون حادثه انجام گرفت و مایه‌کوبی —که همیشه عملی خطرمند بود— با توفیق همراه گشت. متأسفانه هیچ ساقه‌ای از مسابقه در برف و رویارویی دیمزدیل با حریفی قوی‌پنجه چون جیمز دایر در دست نیست.

بخش
پک

{ ۱ }

در یکی از بعدازظهرهای گرم و ابرآلود ماه اوت، سه مرد از حیاط اصطبلی در نزدیک دهکده کاو در دون می‌گذرند. این جمع حالت رسمی غریبی دارد: دو مرد جوانتر، مانند چاوشان یا یساولان، پیشاپیش میزان خود گام برمی‌دارند، یا خیال آمیزتر، او را با آن پیکر درشت سیاهپوش و روی سرخ با لگام مالبندی نامرئی از پی می‌کشند. یکی از مهمانان اینانی چرمین در دست دارد، که در حین گام برداشتن او به سمت در اصطبل، صدای جرینگ خفه‌ای می‌دهد.

مرد مسن تر، پس از مکثی، در را می‌گشاید و پس می‌رود تا دیگران وارد شوند. هوا تاریک است و آن دو با تأثی وارد می‌شوند. اصطبل پاک روشه است. بوی اسبان، علیق، چرم و پهنهن، با رایحه اسطوخودوس سوخته آمیخته است. به رغم گرمی فصل، از جسد بوی زننده‌ای در هوا نیست.

عالی‌جناب^۱ فکر می‌کند که شاید مری رموز حفظ پیکر بی‌جان را می‌داند. در قدیم‌الایام خدایان قهرمانان مرده را تا پایان آیین‌های تشیع و برافروختن آتش مرده‌سوزی خوش‌بو نگه می‌داشتند. بی‌تردید هنوز هم

۱. Reverend: عالی‌جناب. عنوان احترام‌آمیز برای روحانیون مسیحی. در این داستان به صورت اسم خاص برای یکی از قهرمانان به کار رفته است؛ در این ترجمه هر جا واژه «جناب» به طور مطلق به کار رفته، منظور کشیش لسترید است. —م.

چنین شیوه‌هایی وجود دارد. ضمادها، متراها و دعاها. مری پشت میز، روی یک چارپایهٔ شیردوشی نشسته است. با ورود آن‌ها بر می‌خیزد. پیکری نازک، خم‌شده، از هر سو سایه‌انداخته. عالی جناب می‌گوید: «حُب، گفتم که ما باید بیاییم. این آقایان (مردان جوان‌تر را نشان می‌دهد) دکتر راس و دکتر بِرک هستند آقایان، این مری است. زن به پشت سر جناب نگاه می‌کند، نه به بِرک و راس، بلکه به اینان دکتر راس. جناب با صدایی خفه تکرار می‌کند، «دکتر». می‌خواهد مری را «دختر جان» بخواند، اگرچه، مری، با توجه به چهره‌اش، از خود وی جوان‌تر است، اما بی‌اندازه سالم‌تر می‌نماید، و نه تنها مسن‌تر، که گویی از دورانی دیگر، تباری دیگر از خویشاوندان سنگ‌ها و درختان مقدس است.

او می‌رود نه فقط به آرامی بلکه بی‌هیچ صدایی. برک به راس می‌نگرد و کلمه «جادوگر» را بر زبان می‌آورد. با چنان ظرافتی بر خود صلیب می‌کشند که گویی دكمه‌های جلیقه‌شان را مرتب می‌کنند. برک می‌گوید: «باید دست به کار شویم والا مجبور خواهیم شد در هوای طوفانی برگردیم. عالی جناب، اینجا چراغی دارید؟»

پس از جابه‌جا کردن جسد چراغ می‌آورند. عالی جناب با آتش زنَه خود آن را روشن می‌کند – تقدیم، تقد، سنگ چخماق بر فولاد – و به دست راس می‌دهد. راس و برک سر میزی می‌آیند که پیکر جیمز، در خواب – جامهٔ پشمی روی آن نهاده شده است. موهاش، که هنگام ورود به این کشیش‌نشین تقریباً سفید بود، سال گذشته رو به تیرگی گذشته بود. مری این موها را شسته، روغن مالیده، شانه زده و با نواری سیاه بسته بود. به نظر نمی‌آمد که جیمز خواب باشد.

برک می‌گوید: «جسد جذابی است. آه، بله، اجزای صورتش قشنگ است.»

زیر دست‌های چلیپاشدهٔ جیمز کتابی با جلد چرمی فرسوده قرار دارد. برک آن را بر می‌دارد، نگاهی به پشت جلد می‌اندازد، نیشخند

می‌زند و به جناب رد می‌کند که قبلًاً کتاب را شناخته است: سفرهای گالیور. جیمز همین یکی دو هفته قبل آن را از دفتر کشیش به امانت گرفته بود. چه کسی آن را اینجا گذاشته؟ سام، مری؟ سام اگر بخواهد می‌تواند کتاب را برای خودش بردارد. پسرک باید چیزکی از خود داشته باشد. راس جسد را لخت می‌کند، خواب جامه را روی زمین می‌اندازد. از اینان کاردی بیرون می‌آورد و به برک می‌دهد، او هم به تیغه نگاه می‌کند و سر می‌جنباند. برک دستی به چانه جیمز می‌گذارد و تنہ را از بالای استخوان جناغ درست تا بالای موی زهار می‌شکافد. سپس از زیر دنده‌ها برش افقی سرتاسری می‌دهد تا صلیبی وارونه بسازد، صلیبی خون‌آلود، نمناک. مکثی می‌کند، جعبه عینک خود را از جیب جلیقه‌اش برمی‌دارد، پلکزنان عینک را بر صورت ثابت می‌کند. زیر لب چیزی می‌گوید، یک چنگه پوست و چربی را محکم می‌گیرد و آن را ور می‌آورد. برای جدا کردن از احشای زیرین کارد را به کار می‌برد. دستانش مثل دست ملوانان عضلانی است. راس چراغ را بالا می‌گیرد. چوب‌دستی کوتاهی دارد که در بین راه، از خانه جناب بلند کرده است. از آن برای هم‌زدن اندرونۀ جیمز استفاده می‌کند.

«میل دارید از نزدیک‌تر نگاه کنید، عالی جناب؟ فکر می‌کنم از آنجا درست نمی‌بینید.»

جناب جلوتر می‌رود. از برک منزجر است. دکتر راس می‌گوید: «عالی جناب به ساکنان نامرئی خانه بیشتر توجه دارند تا به خود خانه.»

نه؟

جناب لسترید می‌گوید: «همین طور است، آقا» برک می‌گوید: «حالا نوبت قلب است.» سینه را می‌شکافند، با یک دستره^۱ دنده‌ها را می‌برند، سپس با کارد عروق بزرگ را پاره می‌کنند. پزشکان بهوضوح هیجان‌زده‌اند

۱. دستره، مخفف دست ازه، ازه کوچک دستی. —م.

و مانند تخم مرغ برق می‌زنند. باید مقاله‌ای در این باب، خطاب به جماعت سرآمد، به محافل منورالفکر نوشت: «بعضی تفکرات، هوم، در خصوص جیم دایر فقید، تحقیقی در... شگفت‌انگیز و قابل توجه... که تا سن بیست و چند سالگی فاقد احساس... نمی‌دانست... به کلی بدون احساس... حس... معرفت نسبت به... درد. با مستندات، تصاویر، شکل‌ها و غیره».

جناب رو برمی‌گرداند، به حیاط می‌نگرد، که در آنجا دو پرنده به دانه‌های داخل تکه‌ای پهنه نوک می‌زنند. آن سوت، در دیواری که او بر آن حُسْنِ یوسف می‌رویاند، دری سبزرنگ به باعچه باز می‌شود. این در جیمز را تداعی می‌کند. جیمز که می‌آید و گلابی‌ها را نگاه می‌کند یا بی‌هدف در حیاط می‌ایستد، اخم کرده، چنان‌که گویی نمی‌تواند به یاد آورد چه مقصودی داشته است.

صداهایی، مانند گام برداشتن در گل‌ولای، پریشانش می‌کند. راس، قلب جیمز دایر را با عضلات لهیده‌اش، در دست گرفته است. جناب با خود می‌اندیشید که این مرد گویی می‌خواهد قلب را بخورد و فقط اندک شرمی او را از این کار باز می‌دارد. برک دستان خود را با تکه‌پارچه‌ای پاک می‌کند و از جیب نیم‌تنه‌اش روزنامهٔ تا شده‌ای در می‌آورد. روزنامه را باز و روی ران‌های جیمز پهنه می‌کند، سپس قلب را از راس می‌گیرد و آن را لای روزنامه می‌گذارد. «اگر اعتراضی نداشته باشید، جناب...». قلب را لفاف می‌کند و در اینان جا می‌دهد. «خیر آقا». قلب مرده قداست ندارد. بگذار آن را بکاوند. و آن‌گاه به یاد می‌آورد همچنان که غالب اوقات آن کاوش دیگر را: مری در حجرهٔ جیمز در خانهٔ میلیونای بالای سر او ایستاده. و با صدای تنفس جناب، که در کنار خادمه در آستانه در مبهوت مانده بود، سر برگرداند و نگاه کرد و چون می‌دانست که او نه می‌خواهد و نه می‌تواند مداخله کند، باز به جیمز خفته یا تخدیر شده؟ نگاه دوخت، دکمه‌های پیرهن او را باز و سینه‌اش را برھنه کرد. شمعی

کوچک در کنار پنجره و اتاق نسبتاً تاریک بود. با این همه جناب چیزی را می‌دید: دست مری به ظاهر پوست جیمز را می‌شکافت اما اثری بیش از فرو بردن دست در یک کاسه شیر بر جا نمی‌ماند.

«عالی جناب؟»

«فرمایش؟»

«دارید چیزهای خوبی را از دست می‌دهید. ببینید، این کیسه صفراست.»

«معذرت می‌خواهم. غرق خاطرات بودم، خاطرهای از دکتر دایر. ما در روسيه با هم بودیم.»

«قبلاً ذکر کرده بودید، قربان. بارها. بسیار طبیعی است که به او فکر کنید، قربان حافظه به احساس شفقت تمایل دارد و شفقت، که در پیشۀ شما قابل تحسین است در حرفة ما تجمل محسوب می‌شود. شما باید به این بقایا نه به عنوان دوست سابق، کسی که می‌شناخته‌اید، بلکه به مثابه مواد خام یک تحقیق مشروع فلسفی نگاه کنید.»

راس، که با نهایت شگفتی در میان آن همه بوهای پراکنده در فضا، از نفسش بوی اشتباه ناشدنی پورت^۱ و پیاز می‌آید، با صدایی زنگدار می‌گویید: «یک جعبه گوشتی محتوى اسرار.»

عالی جناب به آن دو خیره می‌شود. نیم تنها را درآورده، آستین‌ها را بالا زده و مانند برخی تراژدی‌های سینکابی^۲ تا مرتفع آغشته به خون‌اند. راس کارد را از برک می‌گیرد و به سراغ سر جیمز می‌رود، به چالاکی از قفا، از رستنگاهِ مو، می‌بُرد و پیش از آنکه جناب نیت او را حدس بزند، پوست را از استخوان‌های جمجمه برمی‌کند و به گونه کپه‌ای بی‌شکل و

.۱. port: نوعی شراب از کشور پرتغال. —.

.۲. سینکابا، لوسیوس آنائوس، فیلسوف و تراژدی‌نویس رومی سده یکم میلادی. —.

خونین روی صورت جسد توده می‌کند. مایعی گرم و ترش در گلوی جناب می‌دود. آن را قورت می‌دهد و شتابان از اصطبل خارج می‌شود، از حیاط و در می‌گذرد و به باعچه می‌رود. در را پشت سر خود می‌بندد. پیش روی، زمین با شبیه یکنواخت تا حاشیه درختان کهن سال بالا می‌رود. آنجا گوسفندان می‌چرند و پسرکی در سایه‌سار خنک بیشه قدم می‌زند. در نظر جناب، با حالی که اکنون دارد، این منظره دروغی خوشایند بیش نیست، اما از دیدن آن خشنود است. برای او کار پرده‌های نقاشی کوچکی را می‌کند که می‌گویند کشیشان ایتالیایی پیش چشم محکومان نگه‌دارند تا نزدیک شدن سکوی دار متحرک را از چشم آنان پنهان کنند. در عجب است که چگونه این دو تن، برک و راس، فریبیش دادند، حال آنکه هر دو مردانی پر آوازه و صاحب مدرک بودند. البته خود او هم کنچکاو بود که بداند آیا از جسم جیمز می‌توان چیزی از اسرار زندگی او را توضیح داد یا نه. ولی توقع عملی تمیز و حرمت‌آمیز داشت. در عوض دوست خود را به سلاخان، به مجانین سپرده بود. اگر «مری» می‌دید چه می‌شد؟ مری در حول و حوش خانه است و خدا می‌داند چه می‌کند زیرا جناب هرگز پی نبرده بود که او وقت خود را چگونه می‌گذراند. سایر خدمه از سر ترسی که از او داشتند، اکنون از دیدنش در میان خویش احساس غرور می‌کنند. او دردهاشان را مداوا می‌کند. مثلاً با قدرت رفع سردرد با فشار ساده دست بر روی شخص دردمند. صدای چرخش در بر روی لولاهای می‌آید. بر می‌گردد و نگاه می‌کند. مری آنجا، زیر سنگ بادشکن ایستاده، جعبه‌ای چوبین در دست دارد. ظهورش در همان دم، چنان‌که گویی بوی فکر کردن وی را شنیده باشد، جناب را مشوش می‌کند. از این بدتر، می‌بیند که انگشتان خودش خونی است و دست‌ها را در پس پشت پنهان می‌کند و می‌پرسد: («مطلوبی هست؟ مشکلی هست؟»)

مری گیره جعبه را وا می‌کند و در جعبه را می‌گشاید. مرد می‌گوید: «آه، بله، آن اسباب.» دلش می‌خواهد آن را برای خود بردارد. هرچه باشد او بود که بعد از ناپدیدشدن جیمز آن را با بقیه خودهایی او از پطرزبورغ با خود آورد. در آن هنگام جیمز را مرده می‌پنداشتند. «مری، حالا این مال توست.»

زن مدت کوتاهی به او نگاه می‌کند، به کندی سری می‌جنباند، در جعبه را می‌بندد و به درون خانه باز می‌گردد.

صدای خفیف اره کردن می‌آید. پس از قطع شدن صدا جناب به سوی اصطبیل باز می‌گردد و دعا می‌کند که کار تمام شده باشد تا بتوان برک و راس را راهی کرد. نمی‌خواهد به داخل خانه دعوتشان کند. می‌توانند با سلط از یک سنگاب^۱ آب بردارند و در حیاط شست و شو کنند. جیمز را باید حتی المقدور پاک و پاکیزه تحويل بدهنند. کثافت‌ها! کیلیک او را در تابوت خواهد گذاشت. فردا وقت ظهر دفنش خواهند کرد. شاید همین الان کلادرک مشغول کندن قبر باشد، در نقطه‌ای پای دیوار چسبیده به باع میوه‌ای میکن.

«چیزی کشف کرده‌اید، آقایان؟ هر چیزی؟» می‌کوشد از بروز اشمئاز در صدای خود جلوگیری کند، اما درست نمی‌تواند. لحنش تن است.

برک، به بالا، به او نگاه می‌کند. ده دوازده مگس دور و بر دهانه یک سلط در انتهای میز در زیر کلهٔ پوست‌کندهٔ جیمز در تلاش‌اند. برک می‌گوید: «من نمی‌توانم برای کسی که با فن تشریح آشنا نیست هیچ توضیحی بدهم.»

«ولی گرما و حشرات... او هم پیشنهاد خودتان بود. مطمئناً تمام کرده‌اید؟»

۱. واژهٔ پارسی آرکائیک «سنگاب» را در برابر rain-butt آورده‌ایم. سنگاب آوند بزرگی است، تراشیده از سنگ، برای نگهداری آب. —م.

برک می‌گوید: «خودتان را هیجان‌زده نکنید، جناب عزیز من ببینید؛ این قبض مزاج به شما فشار می‌آورد. راحت نیستید. بهتر بود که می‌رفتید، بله، و مسهل ملایمی میل می‌فرمودید. مثلاً، ریوند.» راس، با مزاح آشکار می‌گوید: «یا مغز حنظل.»

برک می‌گوید: «حنظل خوب است، یا کمی ریشه گنه‌گنه (euonymus) (atropurpureus). حتماً دم دست دارید. مردی با هیکل شما هرگز نمی‌تواند مرتب اجابت مزاج کند. قبول دارید، دکتر راس؟» «معیار بسیار مجری است، دکتر برک. مطمئنم که دایر بیچاره هم چنین تجویزی می‌کرد.»

«ما نتیجه تحقیقاتمان را به اطلاع شما خواهیم رساند.»

شعاعی از نور بر عینک برک چون اخگری در هوا می‌چرخد. جناب دودل می‌شود، سپس می‌گوید: «من می‌روم به اتاق مطالعه.» با تائی بیرون می‌رود. خسته‌تر از آن است که چندان احساس شرم کند.

{ ۲ }

حیاط سوسو می‌زند: تابش ستارگان در گرده آبچال‌های^۱ برجامانده از بوران. جناب در اصطبل را می‌بندد و از حیاط عبور می‌کند. در اصطبل، مری در کنار جنازه جیمز نشسته است. بورک و راس جسد را به شکل نسبتاً قابل تحملی درآورده؛ جناب و آقای کیلیک، شامگاه آن را در تابوت جا داده و سرپوش تابوت را می‌خکوب کرده بودند. کیلیک، آن مرد نیک، به روفت وروب اصطبل و پاشیدن کاه تازه و مشتی علف خشک کمک کرد. وقتی که مری پیدا شد، هوا قابل تنفس و آثار

۱. puddle: به قیاس با واژه مرکب «آبجا» و «آبجامه» [لغت‌نامه دهخدا] بر ساخته شد. —م.

دل آشوبنده بعد از ظهر زدوده، بود، به جز چند لکه چای-قهوه‌ای رنگ روی میز. آن‌ها را هم زیر یک تکه پارچه پنهان کردند.

جناب، خسته، با این همه نحس‌تین بار آسوده‌خاطر در طول آن روز، در باعچه درنگ می‌کند. اینجا چیزی بیش از باعکی محقن نیست، نمی‌توان به داشتنش بالید، معتذلک، یکی از چیزهایی است که او در زندگی دوست می‌دارد، با حدت و بی‌قید و شرط. به چه چیز دیگر می‌تواند چنین بنازد؟ شاید به خواهرش، دیدو، در بیشتر مواقع؛ به‌غیر از هنگامی که این خواهر به او فشار می‌آورد تا نمای بنا را با چیزی تازه‌تر عوض کند، یا در باب پوشاك و عادات جناب به‌وی اندرز می‌دهد، و از اینکه او را به شاگردِ فقیرِ کشیش بخشی تشییه نماید که دکان پیاله‌فروشی دارد، لذت می‌برد.

حامی‌اش، لیدی هالم چه؟ پیر شده. سرینش چقدر پت و پهن شده؛ عجب بار سنگینی را باید حمل کند! با وجود این هنوز خلق و خوی شیرین و حواس جمعی دارد. ارزش تمام مدایح را که جناب برایش ساخته، ارزش آن همه ساعاتی را که روی کاغذهای لک و پیس‌دار برای نظامدادن به افکار و بیرون کشیدن قافیه‌هایی نه‌چندان بی‌معنا، صرف کرده‌است، دارد. از بین صد تا دویست قطعه ممکن است ده دوازده‌تایی خوب باشد. البته سال آینده یا سال بعد از آن، و در صورتی که سلامتش به خطر افتاد، قطعاً باید آن‌ها را بسوزاند. قابل تحمل نیست که غریبه‌ها آن‌ها را بخوانند—آن یارو، کشیش چاق و چله کا که دلش می‌خواست با لیدی «ه» مغازله بکند.

به کنار آبگیر خانه‌اش می‌رود. دست‌هایش را به هم می‌کوبد و چندین موجک روی آب ایجاد می‌شود. پرتوهایی از نور دایره‌وار تا کناره‌ها می‌گسترد. این مخلوقات خوش‌گوشت نازنین. وقتی که خانم کول به آن‌ها چاشنی بزند، نباید بیهوده بهترین غذا را در بشقاب زر، در قصر هیچ اسقفی جست‌وجو کرد. باید متظر احضار به کاخ اسقف در اکستر

باشد، نه چندان طولانی. مری باید مؤدبانه جواب بشود. حضورش در آنجا، تا زمان زنده بودن جیمز، جزئی از خیرخواهی جناب نسبت به آن مرد بود. اما چنین زنی، چنین زن غیرعادی در خانه یک خدمتگزار عزب کلیسا... خم می‌شود و انگیخته از بازتاب تیره کاسه سر خود، انگشتانش را در آب فرو می‌برد. نوری در پنجره اتاق نشیمن حرکت می‌کند. جناب راست می‌ایستد و نزدیک‌تر می‌رود. پرده‌ها را نینداخته‌اند تایتا^۱ شمع‌ها را در لاله‌ها روشن می‌کند. دختری تنومند، قوی، گران‌وزن، زمخت، نازیبا، که تنها وجه مشخصه صورتش جوانی است و سلامت. نخستین ماه که به این خانه آمد، شب‌ها کابوس می‌دید، بسترش را خیس می‌کرد، با چشم‌مانی قرمزشده خانه را می‌روفت، ظرف‌های بلورین را می‌انداخت و از اجرای ساده‌ترین دستورها عاجز بود. بین جناب و سرایدارش خانم کول، که تهدید می‌کرد چنانچه تایتا در آنجا بماند او نزد خواهر خود در تاونتن خواهد رفت، جر و بحث سختی در گرفت. این تهدید را چندین بار تکرار کرده بود – «تاونتن، جناب، تاونتن» – انگار که آن شهرک در جابلسا یا جابلقا^۲ واقع شده باشد. اما کابوس‌ها به پایان آمد، دخترک کارکشته گشت و در زمستان تایتا و خانم کول در یک بستر می‌خفتند و زن سرایدار چون شب‌پرهای بر سنگی گرم، در پشت دختر می‌خزید و می‌خفت. از ذهن جناب گذشته بود که خود نیز شاید چنین رغبتی داشته باشد.

آخرین جرعة هواي شيانه را فرو می‌دهد و به درون خانه می‌رود، چفت‌ها را می‌اندازد و به اتاق نشیمن باز می‌گردد. تایتا، که یک سینی از بهترین لیوان‌ها را در دست دارد، چنان به او خیره می‌شود که گویی این

۱. تایتا؛ از نام‌های عبرانی در انجیل. بیوه‌زنی که پولوس رسول به نام عیسای مسیح او را احیاء گردانید. در ترجمة فارسی کتاب مقدس به صورت «طایتا» ضبط شده است. —م.

۲. در متن اصلی «آن سوی بُسفر» آمده است. —م.

مرد، عفریتی است که برای خوردن او آمده. این عادت اعصاب آزار همیشه جناب را به خشم می‌آورد. به یکدیگر چشم می‌دوزند و او به یاد می‌آورد که این دختر در مرگ جیمز چگونه بسیار طبیعی می‌گریست. دلی سرشار از عطوفت.

می‌گوید: «حالا به رختخوابت می‌روی، تابیتا؟ خسته‌ای؟»
 «ای، همچی، آقا، ولی اگه دلتون پاسیت^۱ ای، چیزی بخواونه. بابا بزرگ همیشه وخت خوابیدن یه پاسیت می‌زد.»
 «هنوز زنده‌است؟»

دختر شادمانه لبخند می‌زنند: «نه، آقا، یه وخت افتاد تو آتش و بعدش مرد. آدم شاد و شنگولی بوده، قبلناش، انگاری.»

جناب مجسم می‌کند: پیرمردی در آتش، یک جفت ساق پای چوگانی، واقعاً چوگانی، مثل میله‌های سرکج فلزی مخصوص برداشتن پوست سر تخم مرغ. مانند چیزی از کارهای بوس.^۲ «فعلاً چیزی نمی‌خورم، عزیزم. مدتی می‌نشینم. شاید کتاب بخوانم.» دختر کرنشی می‌کند. جناب چاک گربیانش را می‌بیند، باز نگران لیوان‌ها می‌شود. دختر دم در می‌پرسد: «منم فردا می‌تونم بیام تشریح^۳ جنازه؟ نمی‌شه؟ خانوم کول گفت که بپرسم.»

«البته. میل دارم تو را آنجا ببینم. به او علاقه داشتی؟»
 «خدایا، همی حالا دلم واسه‌ش تنگ شده. شما دلتون واسه‌ش تنگ نشده؟»
 «خیلی زیاد.»

«من که دلم واسه‌ش تنگه. (مکثی می‌کند، لبس را تر می‌کند و ادامه می‌دهد) می‌خواستم یه چیزی ازتون بپرسم، ولی خانوم کول گفت که نباید بگم.»

۱. Posset: آمیخته‌ای از شیر دلمه‌بسته و شراب یا سرکه. —م.

۲. بوس، هیرانه‌مُس، (Bosch, Hieronymus)، نقاش هلندی ۱۵۱۶-۱۴۵۰. —م.

۳. تابیتای روستایی و بی‌سواد می‌خواهد بگوید: تشییع جنازه. —م.

«خوب، الآن باید بپرسی.»

«راسته که دکتر جیمز ... آقا، منظورم دکتر دایر بود، وختی اون کاکاسیاوه رو نجات داد، معجزه کرد؟»

«تابیتا، گمان می کنم که دوران معجزات گذشته باشد.»

خدمتگار با دهان باز به او خیره می ماند، گویی که سخن بی نهایت مهمی شنیده باشد. «اگه معجزه نبود، پس چی بود؟»
«مهارت دکتر.»

«حالا به خودش میگه لازاروس.¹»

«قبل‌آ به خودش چه می‌گفت؟»

«جان آمیزمِنت.»

«من همین را بیشتر می‌پسندم.»

تنها، کلاه‌گیش را از سر بر می‌دارد و کله‌اش را به شدت می‌خاراند. پروانه‌ای که او به ابهام به یاد می‌آورد شب گذشته وارد شده بود، دور شمع می‌پرد و سپس روی آینه می‌نشیند. بال‌هایش رنگ‌آمیزی بافت گیاهی دارد و بر هر بال طرحی است به نگاه خیره چشمی مانند. مکر طبیعت.

از گنجه‌ای تنگی و لیوانی بر می‌دارد و لیوان را از برندی قاچاق پر می‌کند و لاجرعه سر می‌کشد. لیوان را روی سربخاری می‌گذارد، یکی از شمع‌ها را بر می‌دارد و به راهرو می‌رود. دفتر کارش، اتفاقی کوچک و پراز اثاث، که در آن سمت خانه است، بوی مرکب، توتون ملایم و کتاب می‌دهد. شمع را بر لبهٔ میز تحریر، به تعبیر دیدرو «escritoire»² می‌گذارد. تمام سطح میز را کاغذ پوشانیده است. نامه‌های رسمی و غیررسمی، صورت حساب‌ها دیون: ۸ پوند و ۱۸ شیلینگ به چرخ‌ساز، یک حساب

۱. Lazarus: العازر، ایلعازر: که با معجزه مسیح زنده شد. — م.

۲. به فرانسه؛ همان معنا را دارد. — م.

هولناک ۱۰ پوندی از بابت قاشق‌های نقره از لندن. از عایدات فقط یک حواله ده شیلینگ و شش پنسی از مأمور روحانیت بخش بابت عقد کردن یک مرد بازداشتی و زنی که فرزند او را در شکم دارد. علاوه بر این‌ها، یادداشتی برای اجرای یک آئین مذهبی، سه عدد قلم از شاه‌پر غاز، یک مرکب خشک کن ماسه‌ای، یک کاغذبر و یک شیشهٔ چوب‌پنه‌دار مرکب. شمع را برمی‌دارد و نور آن را روی کتاب‌ها می‌اندازد؛ بر کتاب‌های دلخواه قدیم خود درنگی می‌کند تا به نرمی ضربه‌ای بر پشت جلدشان بزند. هومر شیرازه‌گسیختهٔ عهد مدرسه‌اش، مادکوس آورلیوس چاپ کالی‌یر متعلق به پدرش. سلوک زاث، مصور، که در اولین سفر خود به لندن در بولین خریده بود، اوویک، هم تلح و هم شیرین، هدیهٔ دوستی در دانشگاه؛ همان که سال بعد خود را از دار آویخت. دو جلد میلتق با جلد سخت چرمی، هدیه‌ای دیگر، این یکی از لیدی هالم، به مناسبت نحس‌تین انتصاب او به مقامش، که ارج این کتاب بیشتر به خاطر اشارت‌های دلپذیر تقدیم‌نامهٔ لیدی بود تا خود میلتن. ساده‌دل ولتر، که بی‌درنگ صورت کوچک، سبزه و هوشمند مسیو آبو را به ذهن جناب تداعی می‌کرد. فیلادینگ، دفو. یک جلد از تمام وظیفهٔ پشت از آلستری، که عمده‌تاً ناخوانده مانده بود. مواعظٔ تیلسن. از جلو قفسه‌ها برمی‌گردد، صندوقی در کنار میز را باز می‌کند و کیسه‌ای کرباسی از آن بیرون می‌کشد، کیسه را زیر بغل می‌زند و درست در لحظه‌ای که ساعت دیواری ده را نشان می‌دهد، به اتاق نشیمن باز می‌گردد. کیسه را زمین می‌گذارد، نیم‌تنهٔ خود را در می‌آورد و روی صندلی می‌اندازد. پشت به آتشدان می‌نشیند، و طبق معمول خود را رویاروی پدرش جناب جان لستربید اهل لون در لنگاشیو، می‌بیند. نگاره‌ای میان‌مایه، چهرهٔ پدرش، صورتی براق، یک بیضی تک‌بعدی در زمینهٔ رنگ و روغن قهوه‌ای، مانند عکس ماه در برکه‌ای گل‌آلود. پدر و پسر درودهای خاموش شبانه‌شان را با یکدیگر مبادله می‌کنند.

جناب می‌کوشد آنچه از پدر جیمز می‌داند به یاد آورد. زارع بودنش را به یقین می‌داند، هر چند بزرگ یا کوچک بودنش بر او معلوم نیست. از مادر او حتی کمتر می‌داند. همین مختصر که جوان مرگ شده است. این سکوت چه رازی را پنهان می‌کند؟ مردم‌گریزی مردی خودساخته؟ شباهای، دغدغه‌ای در خصوص به وجود آورنده واقعی اش؟ آه، چه پرسش‌ها که جناب اشتیاق داشت با آن بینوای پوست‌کنده در اصطبل در میان بگذارد! مری حتماً چیزهای بسیار می‌داند. جناب مدت‌ها به روش ساختن ماجراهای پظرذبور غ فکر کرده بود. بسا که بقیه داستان به‌نحوی آشکار می‌گشت.

خود را اندکی شل می‌کند، در بخاری دیواری بادی رها می‌کند. بلا فاصله احساس دلپذیر نیاز به دفع به او دست می‌دهد، که چند لحظه دوام می‌آورد، دست به کار می‌شود، چار پایه تخلیه را که کاری نفیس و به محکمی میز خطابه است، جلو می‌کشد و روی نشیمن چوبی می‌نشیند، آه. کیسه کرباسی در دسترس است، دولای شود و آن را تا پیش پای خود جلو می‌کشد. سر کیسه با رسیمان بسته است. بازش می‌کند دست را در کیسه فرو می‌برد. نخستین شیئی که لمس می‌کند کیسه کرباسی موم مالیده دیگری است، که چون الواری کوچک لوله شده است. آن را بیرون می‌آورد و روی ران‌های بی‌موی خود می‌گذارد. و می‌کند، نور که بر اشیا می‌تابد گویی اشیا از خواب بیدار می‌شوند. کاردها، قیچی‌ها، یک دستره، سوزن‌ها و اشیایی که نام و کاربردشان را جناب فقط می‌تواند حدس بزند و بعيد نیست طوری ساخته شده باشند که بیمار را بیشتر به وحشت اندازند. درازترین کارد را بیرون می‌کشد، دودم، سخت برنده. به یقین این همان کاردهی است که جیمز بر روی آن نامه‌رسان تیره بخت به کار گرفت، اگرچه بدون آن، بدون برنده‌گی آن، ناچار می‌شدند آن بینوا را در صومعه به خاک بسپارند. و این آینه محدب، به اندازه مشت یک کودک، همان است که جیمز در شب ورودشان به صومعه برای دوختن سر خود

از آن استفاده کرد. از آن پس هیچ یک از این ابزارها به کار گرفته نشد، هر چند هنگامی که جیمز به این خانه آمد، بعد از بازیافتن قسمت عمدہ‌ای از سلامت عقلی اش، جناب ابزارها را به او بازگرداند. جیمز دیگر آن‌ها را نخواست.

جناب کیسه را به ظرافت لوله کرده و پایین می‌گذارد. باز دست در کیسه می‌کند و یک دسته اوراق بیرون می‌آورد که بعد از آخرین وارسی او درهم و برهم انباسته شده بود. در واقع جناب بارها کیسه را زیر و رو کرده بود، اما پس از مرگ جیمز محتویات آن اهمیت تازه‌ای یافته بود. فردا، بعد از آنکه جیمز به خاک سپرده شود، این‌ها از جمله دلایل بسیار اندک اثبات وجودش خواهند بود. اوراقی که اکنون بر می‌رسد، و هر یک را در فاصلهٔ شش اینچی چشم نگه می‌دارد زیرا عینکش در جیب نیم‌تنه است و او از نیمه کاره گذاشتن عمل حساس دفع نفرت دارد—اغلب تصدیق‌هایی، بعضًا، شاید هم کلاً، مجعلوی‌اند.

اولین و زیباترین آن‌ها نشان از هتل دیوب در پاریس دارد. بر روی آن سه مهر مشکی، نواری نیم ذرعی و امضایی عجیب و غیرقابل خواندن. جناب تقریباً مطمئن است که جیمز هرگز در پاریس تحصیل نکرده بود. دومین، و معتربر، تصدیق‌نامه‌ای است از بیمارستان سنت جرج لندن، دال بر این که جیمز دایر دوره‌هایی در تشریح و موضوعات طبی را گذرانیده. سومی از تالار جراحان است که صلاحیت جیمز را به عنوان دستیار درجه ششم جراح برای خدمت در نیروی دریایی اعلیٰ حضرت پادشاه تأیید می‌کند. به تاریخ ۱۷۵۶. قطعاً جیمز نوجوانی بیش نبوده است. این مدرک ضمیمه‌ای دارد: جناب آن را از کیسه در می‌آورد. یک انفیه‌دان با سرپوش عاج، و در زیر قوطی حکشده: آ.موزو «ناو سلطنتی آکولون» با آنکه این‌همه سال خالی بوده، هنوز رایجه‌ای دارد که چون از بینی جناب به مغزش نفوذ می‌کند، چنان او را بر می‌آشوبد که به طور گذرا، مونرو مردد و شبح‌وار در میان سایه‌های کنار پنجره ظاهر می‌شود.

در قوطی را محکم می‌بندد و آن را در کیسه می‌اندازد، در قصری^۱ تیز کوچکی می‌دهد. یک ورق دیگر؛ تصدیق‌نامه نیست بلکه تأییدیه‌ای است بسیار موثق، زیرا امضای آن خواناست—جان هاتر، آن سلطان جراحان، که جیمز را «حادق‌ترین طیب در معالجه شکستگی‌ها، اعم از ساده و بغنج، تداوی کوفتگی و قطع عضو و استعمال صحیح نوار زخم‌بندی» می‌شمرد. جناب با خود می‌گوید، مثل این است که اسقف اعظم یورک بنویسد که من به‌طور اخص کشیش نمونه مذهب خود هستم.

آخرین مدرک، پوستی ظریف اما بسیار دست‌مالی شده، به زبان فرانسه است. خطی پاکیزه و خوش، «ف»‌ها و «ی»‌هایش کار یکی از منشیان سفارت روسیه است. امضای سفیر را دارد و ممکن است به مهر پرنده‌گان امپراتوری است. توصیه‌نامه حسن رفتار با جیمز است و او را به عنوان «عضو شاخصی از جامعه طب انگلستان^۲» معرفی می‌کند.

اکنون تنها کتاب کوچک باقی مانده است. کتابی که وقتی نخستین بار آن را دید بسیار پر محتوا می‌نمود و حال بیش از هر زمان کنجدکاوش می‌سازد. حتیً نوعی دفتر خاطرات است؟ مع‌هذا تمام کتاب به رمز یا تندنویسی نگاشته شده است که جناب به رغم همه کوشش خویش از آن سر در نمی‌آورد. حتی شکل‌ها مرموزنده و محل است که بتوان گفت نقشه‌اند یا یادداشت‌های بصری برای یک اسلوب کار جراحی یا اصلاً هیچ چیز به جز خطوط صرف و بی معنا. تنها کلمه قابل درک در آخرین صفحه می‌آید—«لیزا»—. یک عشق؟ آیا او عشق‌هایی قدیمی داشته است؟ لیزا. این هم قطعاً به صورت معماهی خواهد ماند. جناب در اندیشه است که آیا زندگی خودش نیز چنین نمودی خواهد داشت، دفتری به زبانی که هیچ‌کس درک نکند؟ با خود می‌گوید: چه کسی در کنار آتش خواهد نشست و به حل معماهی حیات من فکر خواهد کرد؟

۱. لگن کوچکی که برای قضای حاجت کوکان، پیران از کارافتاده و بیماران ناتوان به کار می‌برند.—م.

۲. در متن انگلیسی، این عبارت به فرانسه آمده است.—م.

تخلیه روده‌اش خوب پیش نمی‌رود. به رغم سر و صدای فراوان اولیه مدفوع خارج نمی‌شود. تلاشی که کرده بی‌رمقش می‌کند و از فشار آوردن بیم دارد. خواب بر او غلبه می‌کند، چشمانش را می‌بندد. چهره‌های برک و راس مانند صورت‌هایی در دود توتون به کوتاهی شکل می‌گیرند. چهره‌هایی دیگر در پی می‌آیند. مری، تاییتا، دیدو، اما جیمز در بین نیست. ساعت گذشت زمان را می‌شمارد. فکر می‌کند: فردا چه باید بگوییم، چه بگوییم...؟

کاغذهای جیمز دایر از مشت واشدۀ جناب، از سطح ناهموار و نالستوار ران‌هایش به زمین می‌افتد. پروانه بال‌های خود را به سوختن می‌دهد، جناب به‌آرامی خورخور می‌کند. از اصطبل، صدایی می‌آید، آوازی خشن دار و یک‌نواخت، سخت بیگانه و به‌گونه‌ای گریزنای‌پذیر غمناک و آن‌قدر بلند که پنجه باز اتاق دیدو را بشکافد. دیدو، که آنجا ایستاده، دو جویبار اشک از چشمانش جاریست.